

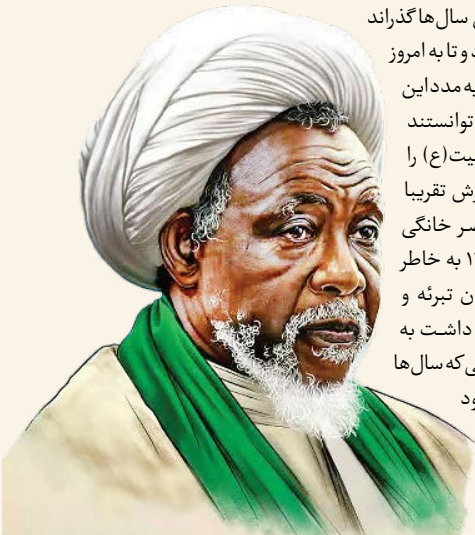
## قصه روحانیونی که تاریخ را جور دیگری رقم زدند

# روحانیان روحانی دل

### امام آفریقا

مثل همیشه بعد از کلاس در خسته ترین حالت در دانشگاه قدم می‌زد که دختری برگه‌ای را به سمتش گرفت. نوشته شده بود امام آمد و بین دو کلمه امام و آمد پرانتز گذاشته بود (آفریقا). زیر این چند کلمه بولد، نوشته شده بود مراسم استقبال از شیخ زکراکی. نامش را زیاد شنیده بودم اما از کارهایی که کرده بود خبر زیادی نداشتم. همین خبر من را کنجکاو کرد در اینترنت به دنبال نام و اطلاعات شیخ زکراکی بروم. هرچه بیشتری خواندم متحیرتر می‌شدم که این مرد چقدر اقدامات بزرگی انجام داده و واقعا از انسان‌هایی بوده که جوهر پرنگی دارند. انقلاب ایران و حرکت میلیون‌ها آدم به سمت روشنایی و این که این آدم‌ها توانستند خود را از قفس طاغوت آزاد کنند، تاثیر عظیمی بر شیخ زکراکی می‌گذازد و از همان روزها، فعالیت تبلیغی‌اش را شروع می‌کند اما تبلیغ مذهب تشیع در کشور و بین مردمی که اکثریت اهل تسنن هستند اصلا کار ساده‌ای نبود و او مسیری پر پیچ و خم

و پر از مانع را در این سال‌ها گذراند اما از ۱۰ نفر شروع کرد و تا به امروز تقریباً ۱۲ میلیون نفر به مدد این آدم شیعه شدند و توانستند طعم عشق به اهل بیت (ع) را بچشند. او و همسرش تقریباً شش سال در حصر خانگی بودند و در سال ۱۴۰۰ به خاطر اتهامات نداشته‌شان تبرئه و آزاد شدند. حالا او داشت به ایران می‌آمد. به جایی که سال‌ها پیش باعث شده بود نور این راه در دلش روشن شود.



### ریحانه اوسطی

### نوجوانه

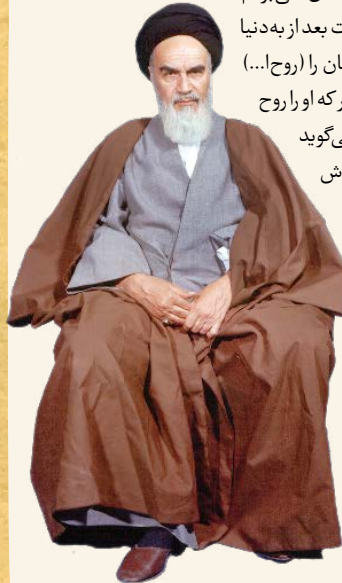


قطار تاریخ را که به عقب بر میگرددانی، در هر ایستگاهی تعداد زیادی آدم‌های عبا به دوش خواهی دید که جوهر درونشان پر رنگ بوده و این رنگ را ولو شده در محیط نزدیک‌شان پخش کردند. آدم‌هایی که به قول امروزی‌ها سیم‌شان وصل بوده اما وصل به منبع نور اصلی جهان. شاید امروزه به خاطر

این که از این لباس سوءاستفاده‌هایی صورت گرفته کمی آدم‌های این دوره و زمانه و بالاخص من و شمایی که روحانیونی مثل آیت... قاضی و آیت... بهجت و... را ندیده‌ایم و در زمانه آنها نفس نکشیده‌ایم را نسبت به این لباس بدبین کرده باشد. باید یادمان باشد که خطا و لغزش یک آدم را پای همان آدم بنویسیم نه پای لباسی که روزی بر تن پیغمبر خدا و امامان معصومش بوده. قطعاً این لباس جادو ندارد و کسی را معصوم نخواهد کرد اما بعضی از آدم‌هایی که درس دین را از بر کردند و این لباس را تن کردند، فارغ از این لباس ظاهری و احادیث و احکام حفظی، سعی کردند آینه دل‌شان را غبارروبی کنند و لباس روح‌شان را پاک نگه دارند و این چیزی بود که کاری کرد نام و یادشان جاوید و باقی بماند.

### آقا روحا...

وقتی در یکی از روزهای پاییزی که باد ملسی می‌وزید، هاجر خانم دردش گرفت و سراسیمه قابله را صدا کردم و وقتی بالاخره صدای گریه‌های نوزاد، طنین انداز خانه حاج آقا مصطفی شد، هیچ گمان نمی‌بردم که روزی این نوزاد بشود یکی از مهم‌ترین اشخاص این خاک و بوم. چند ساعت بعد از به دنیا آمدنش، حاج آقا خود در گوش شازده‌اش اذان و اقامه را سر داد و اسم‌شان را (روحا...) نامید اما عمر آقا مصطفی که عالم ما در خمین بود قد نداد تا ببیند این پسر که او را روح خدا نامید، خود خدا هم او را جزو دسته‌ای قرار داد که در وصف‌شان می‌گوید (تعز من تشا). بعد از مرگ پدرش، هاجر خانم مادرش و صاحب‌خانه عمه‌اش او را تر و خشک می‌کردند و به رسم آن زمانه چون من دخترکی داشتم که فقط اندکی از روحا... زودتر پا به این جهان گذاشته بود من را دایه او قرار دادند. در تمام آن روزهایی که به روحا... که البته او را (روحی) می‌خواندم شیر می‌دادم و بعدتر در تمام روزهایی که دنبالش می‌دویدم تا از بلندی پرت نشود و مراقبش باشم، حس می‌کردم این بچه با بقیه بچه‌ها فرق دارد و چیزی در درونش هست که درون باقی پیدا نمی‌شود و از همان کودکی مهرش را در قلبم انداخت. صبر و متانت و خوش خلقی‌اش فراتر از یک بچه معمولی بود. کم‌کم فهمیدم که او روزی این ملت خواب را بیدار خواهد کرد و سال‌ها بعد وقتی در بستر، منتظر اجل خود بودم اسم او دهان به دهان، روستا به روستا و شهر به شهر می‌پیچید. طلبه‌ای در قم غوغا به پا کرده....



### اعلام جهاد

آن روزها که اتحاد مصدق و آیتا... کاشانی به اوج خود رسیده بود و به تازگی نفت مان ملی شده بود مردم هنوز حس غرور و شغف آن اتفاق تاریخی در دل‌هایشان پررنگ بود و از این که بالاخره یک نفر واقعا پشت‌شان هست، توانسته بود در برابر راه بیابید و حقوقی که سال‌ها از آن محروم بودند را طلب کند باعث شده بود باریک راه امیدی میان آن همه ناامیدی برای‌شان ایجاد شود. خوب به یاد دارم آن صبحی را که خبر استعفای مصدق آمد. از چند وقت پیش خبر این که مصدق خواهان وزارت جنگ شده بود و شاه ممانعت کرده بود را داشتیم و امروز او استعفا داده بود و طولی نکشید تا مردم که احساس کرده بودند همان باریک راه امید هم دارد ازشان گرفته می‌شود در خیابان‌ها ریختند و شروع به تظاهرات کردند. آن روز کنار آیتا... کاشانی بودم و صورت برافروخته‌اش بعد شنیدن آن خبر و این که شاه هم بلافاصله قوام را نخست‌وزیر کرده بود هنوز در ذهنم است. بعد از لحظه‌ای سریعاً گفتند کاغذ و قلم بیاورید. چند سطر نوشتند و از من خواستند نامه هرچه سریع‌تر به دربار برسد. نامه‌ای که تاریخی شد و قدرت نفوذش تا حدی بود که چند روز نکشیده مصدق دوباره بر مسند نخست‌وزیری نشست. او خود نوشت: (اگر ظرف چهار و هشت ساعت آینده قوام استعفا ندهد خود کفن پوشیده و اعلام جهاد می‌کنم و با ملت در پیکار شرکت می‌کنم.)



### آخرین دقایق

همین دیروز او را دستگیر کردند و امروز از بالا خبر رسیده بود که تا قبل از غروب آفتاب باید مراسم اعدام در میدان توپخانه اجرا شود. همین چندی پیش را به خاطر می‌آورم که او را به خاطر این که جزو اولین روحانیونی بود که مخالفت خود را با مشروطه اعلام کرده بود و هم‌تراز روشنفکران در آمده بود برایش سوت و کف می‌زدند و امروز حکم اعدامش در دستان ماست. شیخ فضل... تاوان (نه) به غریزدگی بود. نه محکم به هرچه

غیر از شریعت و اسلام بود. او قانون را چیزی جز حکم و دستورات خدائی دید. پس چرا باید قوانینی وضع می‌شد که درونش رنگ و مایه‌ای از قوانین خدا نبود؟ چطور بنده خدا می‌توانست از خودش بهتر قانون‌گذاری کند؟ تمام حرف او همین بود اما مخالفینش که چشم‌ها و گوش‌های‌شان مست و مبهوت هر آنچه بود که از فرنگ می‌رسد حرفش را بیچاندند تا در نهایت بگویند او مخالف مشروطه است و باید کشته شود... در هوای گرگ و میش دم غروب او را به میدان آوردند. هنوز نگاه پر از آرامش و متانتش را به خاطر دارم. با صلابت قدم برداشت و به قتلگاهش نزدیک شد اما گویی این کشته شدن برای‌ش مصادف با آزادی و راهی بود. پیکر او بالای دار در غروب آفتاب، غروب اسلام سیاسی و نه به غریزدگی بود.

